



الکسیا پرسید: «دینگ دینگ! این ساعت قدیمی آشپزخونه نیست؟ همون ساعت درب و داغون توی انباری؟»  
تاسی شاکی گفت: «اوه! اوه! چه خبره؟! این که دیگه ساعت نیست! ببین، چه چیز باحالی شده! ما می‌خوایم بفهمیم به چی تبدیل شده!»  
الکسیا گفت: «عجبا! مگه نشنیدی چی گفتم! این یه ساعت قدیمی درب و داغونه و به هیچ دردی هم نمی‌خوره!»

تاسی به او زل زد. الکسیا خیلی جدی بود.  
تاسی گفت: «**چیه، الکسیا؟** انگاری اعصاب نداری ها! نمره‌ی بدی گرفته‌ای؟ دوباره سس گوجه‌فرنگی ریخته‌ای روی لباسه؟ هان، چی شده؟»

الکسیا آه کشید و گفت: «**کاشکی، این جوری بود! دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. خیلی نگرانم، نمی‌دونم امسال توی مسابقه‌ی فکر بکر چه اتفاقی می‌افته. آخ، نه! اگه فکر بکری به ذهنم نرسه، اون وقت چی؟**»

تاسی خنده‌خنده گفت: «آهان. البته توی مسابقه‌ی رئیس‌بازی اول می‌شی. دور مسابقه‌ی اختراع رو خط بکش و بی‌خیالش بشو! من و روکی مخترع‌های خوبی هستیم و کارمون هم حرف نداره.»

روکی واق‌واق کرد و سرش را تندتند تکان داد.  
الکسیا هم با اخم به آن‌ها نگاه کرد.

تاسی مطمئن گفت: «**الکسیا، غصه نخور! تا ما دوتا رو داری، اصلاً غمت نباشه. من و روکی یه‌عالمه فکر بکر معرکه برای مسابقه بهت می‌دیم. فقط بگو چی می‌خوای؟**»

تاسی و روکی خوش‌وخرم نشسته بودند کف اتاق و با دقت زل زده بودند به چیزِ گرد و بزرگی.  
الکسیا توی اتاق آمد و گفت: «این دیگه چیه؟»  
تاسی دستی به سروگوشِ آن چیزِ گرد کشید و یواش جواب داد:  
«نمی‌دونم، اما **خیلی باحاله!**»



الکسیا گفت: «مگه اینکه خروپفت بره هوا و توی خواب فکر بکر ببینی!»

تاسی گفت: «حالا وایستا و تماشا کن! کله‌ی من پُر از فکرهای بکر برای اختراع چیزهای جالبه. خودت که می‌دونی چقدر خوب بldم یه قاشق رو از دماغم آویزون کنم. حالا که این‌جوری شد سه‌تا قاشق از دماغم آویزون می‌کنم! رامون، هم‌کلاسم، پنج‌تا قاشق از دماغش آویزون می‌کنه. او داره بهم یاد می‌ده چطوری گوش‌هام رو تگون بدم.»

تاسی که با یک دست تپ‌تپ روی سرش می‌زد و با دست دیگر دومب‌دومب به شکمش می‌کوبید، به خواهرش گفت: «حالا خوب گوش کن و سه بار تکرار کن. بگو دایی چاقه، چایی داغه! دایی چاقه، چایی داغه! دایی داغه، چایی چاقه! ایش! نشد که. ایراد نداره، الان زودی می‌گم...»

روکی هم واق‌واق می‌کرد و می‌خواست به دادش برسد!



الکسیا که داشت لباس خوابش را می پوشید،  
گفت: «دایی چاقه، چایی داغه! دایی چاقه،  
چایی داغه! دایی چاقه، چایی داغه!»  
تاسی گفت: «حالا اگه زرنگی زودی حروف الفبا  
رو از آخر بگو. آهان، به زبان هاپوها هم بلدی  
حرف بزنی؟ می تونی دست هات رو با دستمال  
دور کمربت ببندی و بعد لباس بیوشی یا مسواک  
بزنی؟ اگه زرنگی آهنگ تولدت مبارک رو با سوت بزنی!



اصلاً بلدی با کاغذ قلعه بسازی؟ با انگشت های پات می تونی  
چیزمیزها رو نگه داری؟ ببین، من چطوری مدادها  
رو با انگشت های پام نگه می دارم! ببین، چه  
فکرهای بکر معرکه ای دارم، مگه نه؟ حالا با  
انگشت های دستت روی دیوار سایه ی  
پرنده و چرنده درست کن... این طوری!  
انگشت هات رو این جوری تگون  
بده تا سایه ی خرگوش روی  
دیوار درست بشه. وای، چقدر  
باحاله! واقعاً سایه بازی بلدی؟



الکسیا، تاسی و روکی باهم سایه بازی کردند و روی دیوار سایه های بامزه درست کردند.  
چند لحظه همه جا ساکت شد.

روکی که دلش می خواست فکرهای بکر تازه ای به ذهنش  
برسد، مدام واقواق می کرد و می دوید.  
تاسی با خوشحالی گفت: «اون می گه که  
ما می تونیم خرگوش شکار کنیم.»  
الکسیا شاکی شد: «نه، نه، نه، نه، نه!»

این فکرها فقط به درد هاپوها  
می خوره و بقیه رو می خندونه.  
برای مسابقه ی فکر بکر باید  
یه نقشه ی به دردبخور داشته  
باشم. فکر معرکه ای که به  
هم کلاس هام کمک کنه.

